



انتشارات فروزش

من زنده ماندم

گردباد ژاپلین - ۲۰۱۱

(داستان واقعی)

نویسنده: لارن تارشیس

مترجم: آذین سرداری

مجموعه ادبیات نوجوان

(۵)

فهرست



۹	فصل ۱
۱۲	فصل ۲
۱۹	فصل ۳
۲۶	فصل ۴
۳۳	فصل ۵
۴۰	فصل ۶
۴۷	فصل ۷
۵۳	فصل ۸
۶۰	فصل ۹
۶۶	فصل ۱۰
۷۴	فصل ۱۱
۸۰	فصل ۱۲
۸۶	فصل ۱۳
۹۱	فصل ۱۴
۹۸	فصل ۱۵

فصل ۱



یکشنبه، ۲۲ ماه مه، سال ۲۰۱۱
ساعت ۵:۴۲ بعدازظهر

گردباد سهمگین EF-5 شهر ژاپلین در ایالت میسوری را درمی‌نوردید و به تلی از ویرانه تبدیل می‌کرد. جیمز دکستر یازده‌ساله به جنگ این گردباد مرگبار افتاده بود.

گردبادی که پشت دیواری از ابرهای طوفانی پنهان شده بود شهر را

غافلگیر کرده بود. کسی چنین توفانی را پیش بینی نمی کرد. هیچ کس تصورش را هم نمی کرد که گردباد در عرض چند دقیقه جان ۱۵۸ نفر را بگیرد و بخش اعظمی از شهر را ویران کند.

چند ساعت قبل، شهر ژاپلین غرق در شادی بود. صدای جشن و شادی از میدان‌های ورزشی به گوش می رسید. باغ پر از شکوفه‌های گل رُز و توت‌های وحشی بود. ترنم دعا و سرودهای مذهبی در کلیسا می پیچید.

یک بعدازظهر عادی در روز یکشنبه بود... تا این که به یک روز تاریک و توفانی برای عزاداری تبدیل شد و ناگهان آسمان مانند بمبی منفجر شد.

گردباد با شعاعی حدود یک کیلومتر و سرعتی بیش از ۳۲۰ کیلومتر در ساعت می وزید و خانه‌های سر راهش را جارو می کرد؛ به شعاع هزاران متر، همه چیز را از جا می کند و با خود به آسمان پرتاب می کرد. مدرسه‌ها را ویران می کرد و مغازه‌ها را روی سر مردمانی که داخلش بودند خراب می کرد. ماشین‌ها و کامیون‌ها مثل موشک در هوا به پرواز درمی آمدند. درختانی با قدمت صدها سال از ریشه درآمده بودند.

صدای گوش خراش آژیر خطر گردباد بلند بود.

مردم با عجله به زیرزمین‌هایشان رفتند و در وان‌های حمام، تنگ

هم نشسته بودند که خانه‌هایشان روی سرشان فروریخت. پدر و مادرها محکم بچه‌هایشان را گرفته بودند چون بادهای بی رحم سعی داشتند آن‌ها را از هم جدا کنند. در عرض چند دقیقه، کل محله با خاک یکسان شد.

دکس موقع شروع گردباد در یک ماشین شاسی بلند بود و حالا در آن گیر کرده بود.

بادهای وحشی می‌غزیدند و شاخه و سنگ‌ها را به شدت به بدنه ماشین می کوبیدند.

ناگهان صدایی آمد.

پنجره خرد شد. خشم گردباد به داخل ماشین نفوذ کرد. بادهای چرخشی با تکه‌های چوب، فلز و شیشه به دکس هجوم آوردند. بدن دکس طوری درد گرفت که انگار هزاران عقرب بارها و بارها نیشش می‌زنند.

ناگهان باد، دکس را در چنگ خود گرفت؛ بازوان نامرئی‌اش را به دورش حلقه زد و او را به سمت پنجره باز کشید.

دکس همیشه می‌خواست یک گردباد واقعی ببیند و حالا می‌دید؛ ظلمتی شیطانی و چرخان.

دکس به داخل گردباد کشیده شد و فهمید که راه فراری ندارد.